

به نام خدا

ام ۱۴۲۵

دسامبر

: نویسنده

محمد سعید خرمی

انتشارات ارسسطو

(چاپ و نشر ایران)

۱۴۰۰

سرشناسه: خرمی، محمدسعید، ۱۳۵۲-

عنوان و نام پدیدآور: ۲۵ ام دسامبر/نویسنده محمدسعید خرمی.

مشخصات نشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۴۹ ص: ۲۲×۲۹ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۸۲۰-۳ ریال ۲۰۰۰۰.

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

عنوان گسترده: بیست و پنج ام دسامبر.

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

۲۰th century -- Persian fiction

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۲

رده بندی دیوبی: ۸۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۱۷۲۰۳

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

نام کتاب: ۲۵ ام دسامبر

نویسنده: محمدسعید خرمی

ناشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)

تیراز: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

چاپ: زبرجد

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:

<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۸۲۰-۳

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵

www.chaponashr.ir



_ خیلی متأسفم، معذرت میخوام. حقوق زیادی نمیگیرم ولی پول کتابو پرداخت میکنم. اگه به مدیر بگین کار من بوده اخراج میشم. راستی پاتون طوری نشد؟ میرم دستمال بیارم.

به سرعت رفتم دستمال آوردم. خیلی ترسیده بودم و دستهایم میلرزید ولی ایشون در حالیکه که لبخندی به لب داشتند و روی میز و دستمال میکشیدند گفتند: همیشه توی کیفم دستمال دارم. چرا اینقدر مضطربی؟ طوری نشد.

نه خانوم، باید بیشتر دقیق‌تر می‌کردم. متأسفم، اسپرسو به راحتی از شلوارتون پاک نمی‌شده. کتاب هم دیگه قابل برگشت به قفسه نیست. چطور می‌تونم جبران کنم.

با همون لبخند گفتند: خیلی وقتی به این کتابخانه می‌یام. وقتی رمان می‌خونم قهوه بهم آرامش میده. نگران پول کتاب و سر و وضع من نباش. تازه این کارو پیدا کردی؟

بله خانم. میدونید که این روزها کار پیدا کردن چقدر سخته. بزارید دوباره براتون قهوه بیارم.

بدون اینکه چیزی بگن به پیشخون مراجعه کردند و رفتند. پول قهوه و کتابو پرداخت کرده بودند. صفحه‌های خیس کتابو خشک کردم. آگاتا کریستی، نویسنده‌ای که بهش علاقه زیادی دارم ولی رمان‌هاش با شخصیت من جور نیست. کتابو با خودم بردم. مجبورم مسیر نیم ساعته تا خونه رو پیاده برم. هرروز آدمهای زیادی رو توی راه می‌بینم و خاطرات زیادی زنده می‌شده. مخصوصاً وقتی نزدیک خونه می‌رسم خاطرات شیرین

کودکی یادم می‌داد. خیلی از هم محله‌ای‌ها دیگه نیستن. یا نقل مکان کردن یا اینکه مردن و دیگه اثری ازشون نیست. کوچه پهن کنار خانه ما، زمین بازی بچه‌ها بود. معمولاً پسرها اونجا رو اشغال می‌کردند. فوتبال بازی می‌کردم و هر روز گل کوچیک بر قرار بود. دخترها کمتر بودند و جلو خونه ما لی لی بازی می‌کردند. فکر کردن به روزهای کودکی حس خوبی به آدم میده. کاش دوران کودکی تموم نمی‌شد.

از اتفاقی که امروز در محل کار افتاد ناراحت بودم. دیگه دوست ندارم به کسی آسیب برسونم. تا رسیدن به خونه چند بار به چپه شدن قهوه فکر کردم و اینکه چرا اون خانوم اصلاً عصبانی نشد.

پدرم باگت فرانسوی دوست داره. تقریباً هر روز می‌خرم. اصلاً نفهمیدم کی بخونه رسیدم. کف دست و انگشت هام قرمز شده بود. هنوز استرس داشتم. اگه به مدیر تلفن بزن و شکایت کنه چی میشه. کتابو روی پله گذاشتم و به آرومی کفش‌ها مو درآوردم. معمولاً این ساعت خوابه. دوباره کجا غیبیش زده، من که درو قفل کردم. قرص‌هایشو که میخوره حواسش پرت میشه.

پدر، پدر، کجایی؟ هنوز خوابیدی اوه خدای من، آخه چرا زیر میز ناهار خوری؟

تازه کار من شروع میشه. آماده کردن شام شب و ناهار فردا، عوض کردن پوشینه پدر. یه وقتایی هم که کشیف کاری کرده و باید فرشم شسته بشه، حمام و اصلاح پدر، شستن و اتو زدن لباس ها، ماساژ و نرمش دادن عضلات، کارهایی که تقریباً هر روز انجام میشه.

یادش بخیر روزهایی که از مدرسه دوان دوان به خونه می آمدم. اولین جایی که می رفتم آشپزخانه بود. وقتی مامان سرکار بود خیلی خوش میگذشت. اول شکمی از عزا در می آوردم و بعد تازه لباس هامو عوض میکردم. چهارشنبه که استراحت مامان بود قضیه فرق می کرد. طبق معمول می رفتم آشپزخانه که ناخونک بزنم مامان میزد پشت دستم و فریاد طولانی می کشید هنری اول دستاتو بشور، لباستو عوض کن بعد بیا توی آشپزخونه. این دیالوگ همیشگی بود. یکشنبه ها همه دور هم بودیم و از یک روز تعطیل لذت می بردیم. خانه ما همیشه تمیز بود. گلدان های بزرگ گل مونسترا یا همان برگ انجیری در دو طرف پذیرایی جلوه خاصی به خانه

می‌داد. توب پ بازی درخانه ممنوع بود. وقتی مامان سرکار بود خواهرم جورش را می‌کشید و اجازه نمی‌داد بازی کنم.

ستاره لبه دیوار تراس و مسیر پله‌ها، پر بود از گل‌دان با گل‌های رنگانگ. بخش زیادی از باغچه هم گل‌کاری شده بود. مادرم روحیه لطیفی داشت و از پرورش گل لذت می‌برد.

وقت خوابه. بیشتر شب‌ها چند صفحه کتاب می‌خونم. امشب اثری از آگاتا کریستی؛ اما من که رمان جنایی نمی‌خونم. تا صبح چند بار بیدار شدم و بی اختیار چند خط از جاهای مختلف کتاب خوندم.

صبح که به کتابخانه رفتیم منتظر تبیخ از طرف مدیر بودم. دیگه نمی‌تونم بیکار بمونم. هزینه‌های زندگی خیلی زیاد شده. پولی که بابت بازنشستگی پدرم دریافت می‌کنم خرج دارو و نیازهای شخصی خودش می‌شه. کرايه خونه هم به عهده منه. چطور می‌تونم بدھکاری‌ها رو پرداخت کنم.

مثل اینکه کسی اعتراض نکرده بود. مدیر سرگرم کارش بود و بالخندی جواب سلامم را داد. برای کار کردن در کتابخانه‌ای در قسمت مرغه نشین

شهر که کافی شاپ شیک و مدرن هم داره باید بهترین لباستو بپوشی و به موقع سر کار حاضر باشی. از بودن در محیط کتابخانه لذت می‌برم. احساس می‌کنم تنها جای امن در دنیا اینجاست. لااقل دست طلبکارها بهم نمی‌رسه. کار خیلی سختی ندارم، پر کردن قفسه‌ها، مرتب کردن کتاب‌های جابجا شده، توضیح و راهنمایی مشتری‌ها.

از بچگی به مطالعه علاقه داشتم. بالینکه شیطون و بازیگوش بودم ولی تحت تاثیر کتاب خواندن پدرو مادرم، منهم به کتاب علاقه پیدا کردم. طبقه پایین خانه دو قسمت بود. یک هال بزرگ که بیشتر شبیه کتابخانه و پر از قفسه کتاب با موضوعات مختلف و یک اتاق جمع و جور که دفتر کار و مطالعه پدر بود. پدرم بیشتر کتاب‌های حساب و هندسه که با کارش مرتبط بود می‌خواند و اوقات فراغتش را با خواندن کتاب‌های تاریخی و بعضاً رمان‌های بلند پر می‌کرد. شاید به همین دلیل است که الان من در این کتاب فروشی کار می‌کنم.

پسر کوچیک خانواده چهار نفری. پدرم، همان کسی که الان تو خونه با انواع قرص و شربت آرام بخش منظر منه، روزی استاد نمونه دانشگاه

کیشیناو در رشته ریاضی بود. مهربان و منظم. عادت کرده بودیم چهار نفری صبحانه بخوریم. معمولاً همگی با هم خانه را ترک می کردیم. شیفت کاری مادرم همزمان با ساعت کار پدر بود. مدیر بخش پرستاری بیمارستان شمال شهر. مدرسه جولیا نزدیک بود. بعد از جولیا مامان پیاده می شد. من و پدر با هم پیاده می شدیم. مدرسه من درست روبروی دانشگاه بود.

اولویت زندگی طلبکارانم پول است. مطمئن هستم فرصتی برای کتاب خواندن ندارند. اگر زمانی برای مطالعه نصیبم شود حتما استفاده می کنم ولی اغلب سرگرم پاسخگویی به مشتری هستم. خوشحال از اینکه روز سوم کاری به سلامت سپری شد، با عجله به سمت خانه راه افتادم. نان تازه و بقیه مایحتاج. امیدوارم امروز حال پدر خوب باشد.

- عصر بخیر پدر. چرا ناهارت را کامل نخورده ای. سرش را می چرخاند و با اشاره می فهماند که همه چیز خوب است. دوباره به عکس مادرم، جولیا و دو فرزندش خیره می شود. جدیداً حتی توان گریه کردن هم ندارد.

شاید خیلی از آدم‌ها در آرزوی داشتن زندگی ما بودند. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. در کنار هم آرام زندگی می‌کردیم. دنیلو همسر جولیا مرد آرام و مهربانی بود. مدیرعامل یکی از معترض‌ترین شرکت‌های ساختمانی، او روز به روز موقعیت بهتری در شرکت پیدا می‌کرد.

عصر یکی از روزهای سرد پاییز، در حالیکه دنیلو برای تعطیل کردن شرکت و رفتن به خانه آماده می‌شد تماسی دریافت کرد. آن طرف خط کارمند بخش حوادث بیمارستان بود.

آقای دنیلو لطفاً خودتونو به اورژانس بیمارستان برسونید، خونسرد باشید و در طول مسیر احتیاط کنید.

+ چیزی شده؟ برای خانواده ام اتفاقی افتاده؟

وقت رو تلف نکید. خدا حافظ

آن روز پدر و مادرم در منزل ما بودند. روز شگفت انگیزی بود. برای اولین سالگرد تولد کتی آماده می‌شدیم. بادکنکهای رنگارانگ، ربانهای ملیح